

مردودوار آتشی افروخته ز ظلم
از پشت دوا بجنای فکند و سنجاک
بس نیزه کز آن دل خیر لیسها در مید
اهریمنیان ز روی سلیمان کرده شرم
تا یکیزار و نه صد و پنجاه و یک و روح
از راه شعله سوز قیامان خو سنجکر
در تاخت کشته و از زهر کوشوار
قومی ز کینه بی ادبانه کشته دست
بر قلب مصطفی ز نصبت از بیعرا
مردان شهید تیغ و زبان حججی کسیر

از آن شراره بر ذل روح الامین
عرش علانکر که چنان بر زمین زدند
بر بهلوی مبارک شده از کین زدند
دست آوردند هر طرفی بر کین زدند
از سینه تا بناف شب بقرین زدند
آتش سجد بر جگر و عین زدند
بر دخت کوشوار و عرشش زدند
بر بخر کین بگردن جیل بستی زدند
آتش ز کینه تا دم و سپین زدند
ظلم چنین نشان نداد و چرخ پیر

بیت سیم

سکین و آن که زاده خیر گشته
از آنکه از بود بکا پین نادرش
از بهر آنکه کار شود بر حسین تنگ
غیرت کشد که بهتر ایجاد خلقا
گاهی پدر بر پیش پسر بند
دعوی دین و شرع نبی میکنند نمیک
بس این ستم که پسر بر روحی از ذل
از تیر بهر آب روان طفل شیر خوار
و یار از آن کرده که حق ما شناخت

از تیغ ظلم و کین شده و الا که گشتند
اندر کنار علقه تشنه جگر گشتند
باران و یادش ز پی یکدیگر گشتند
از هر چه بد بگویم از آن بر گشتند
گاهی پسر بر ابر چشم پدر گشتند
دارای دین حضرت خیر گشتند
با خاری تمام شده تاج و گشتند
بر کتیب خود ز پدر پیچ گشتند
حق از ظلم و کینه چنین با بصر گشتند

شد در چو وقت تمام حصار
آنانکه نیشد مگر بار نخل کهنه
غنا و ظلم که چه زانویی یاد شد

ایستند که کسی محض شد
فرخدا بچویش بی جا و دور شد
ز آمد صبر و خانه ایمان ما شد

بند چهارم

از کین نیک خانه ایمان خراب کرد
مکتب سجایمانند ز طوفان کر بلا
از پرده شد برون چرخ ماه طلعت
سیلاب روی فاطمه شد در حیا
کرد و آن سفله شد تا تم از نیترا
ز اندوه بکیشی وین گزیند چرخ
ویران نکشت چرخ چه در پیش
بچه کین مگر وی سپید بر بنام
بی اعتباری فلک اخضر زید
بر جسم ناز پرورد زهر از ظلم کین
از خیمه شد بلند زینک لعطش
بهر وداع خواهر ز خمر نداد شر
ای کفر خداداد ز شکر آشکار تو

شال غراب کردن جمعی ناب کرد
شمر لعین مگر ز شکر کین طناب کرد
خورشید انفعال حش در حجاب کرد
ینالی ظلم و کینه رخ افتاب کرد
از شک چشم روح قدس کلاب کرد
سلطان بی سپاه چه پادشاه کرد
ناموس کرد کار سوال و جواب کرد
از انقضای خون بدل بو تراب کرد
ارشد حسین علی کامیاب کرد
چندان دند زحم که نتوان حساب کرد
ز او از لعطش حکم سنگاب کرد
فرقت بسین قتل شد زین شتاب کرد
این بود اعتماد تو و استمار تو

بند پنجم

اقدام چون گذار شد برین عسکگاه
یاران بویکش شد تیغ بر تنم بدید

زین انفعال جز خورشید رسد
هر سو که کرد سبط رسول من نگاه

در این روز با دو بر و در این روز
 بر شش و شش و شش و شش و شش
 بر شش و شش و شش و شش و شش
 در در مدینه گفت که ایها الرسول
 بعد از تو هرگز تو شکستد امت را
 باز آنکه بگوید و جوانان خویش بین
 آنانکه داد خواهد دو کونین از خلیل
 ایما یا بیجماعت است چه کرده ام
 در حیرتیم ز راه پدیمان شش از عصب
 بعد از و داع جلا احباب انجمن
 گفتا این سعد که من کیستم مگر

در این روز که شش و شش و شش
 خوش و شش و شش و شش و شش
 از حیات من کرده نذارم که ز کلاه
 شش و شش و شش و شش و شش
 کردند در میان دریا چون شش
 ایجا تا صد بار تبارند داد خواه
 صف سینه اندازنی قتل من این سپاه
 اوراق چون کشتی شطوط تارکاه
 آمد بسوی معرکه جیل شک واه
 نوباره رسوخی هستم مگر

بیت ششم

دایند امی کرده که بر من چنانکیند
 از بهر شاد کامی این معاویه
 زهر مکنند و خرمینم شهاست
 بلیقظه اگر برسانند بر لیم
 دستی که هست در کوه پشته
 عهدی که در تخت بر خیمید با سنج
 ظم از کینید بر من بیار غمگستا
 بود که در کار یکی چشم شناس

با صد جمل از ترتیب هم جدا کنید
 از کین سینه با پیر طغی کنید
 خون از چهره روزید خیر لنها کیند
 از خوشتن رسول خارا را کینید
 رنگین چرا چون سون بندوا کینید
 هر عهد خوشتن چه شود کرده کینید
 دوانید که صوابت لیکن خطا کینید
 تا شاه خوشتن شناسد بر کینید

بکده هفت

و قناد خون به سپید کردن چاه
 از ظلم و کینه خاتمه ایمان بیاد داد
 اندر هر فلک نیز زوشت و تیر افکند
 از بس قناد در شه بر اعضا می افکند
 سیکار از خاک مصیبت بدین نشست
 بگرفت شور و ولوله در دروغ خندان
 در خاک و خون کشید مخالفان
 میر خدای چشم سپید از هر طرف
 آن یکت چارش از بدنه می کشید کرد
 آن یک کشود سوی که ای بابا سوز
 کردید بچه های استر سوارشان
 شهاب بر و شجاک قنادی بر اقباب
 تا تک فغان و نوحه کرد و بیان نهاد

از پشت بن گرفت بر روی درین
 دست ستر کشود چه ستر شاعر
 گفتی فکر که روز قیامت شد شکار
 تر و می شد که کاسبله از خرچ بود تا
 جبریل را قناد بجان شعله شزار
 که زشت تا تک غنچه از طاق خصار
 آن مپیری که کشید و شبنمی سوار
 میرفت خون جسم سپید از هر طرف
 وان یکت بد پیکر ز شمشیر کشید خوار
 وان یکت بد پیکر که جد تا حادار
 این بود پاس صر تنانک سوار
 سرا بنوک نیز در دست بهر دیار
 خوش شد اول بیت کشید تا تکمان

بکده هشت

هر یک سپید نفس شهید بر گرفت
 که در این نفس قاسم داماد جستجو
 آن یکت بد و داغ نشان از سپهر آفتاب
 آن یکت فراق و داغ برادر بدل نهاد
 خواهر بر روی نفس برادر کشود سوی

شوق با تک و غنچه در دست گرفت
 وان یکت جسم پاره کبر خضر گرفت
 و این یکت سر داغ جسم بدر گرفت
 و این یکت عزای مرگ پاره بر جگر گرفت
 مادر در دید معجز جسم سپید گرفت

دیدند در خشک سینرا پخته خون
اند بسوی قتل شه جنم همنما
نه کرده کرده جفای جوی آستین
ریا و از میند که نشما صحنی خدی
شده پاره گوش فاطمه از مهر گویا
آف بر تو باد جرح که از قتل شایین
از شور نوحه گریه منقبت اسما
انکه سیکر در آغوش با کرد

زانده جهان شترت مشر کرکوت
که دست عم لبزنده و که بر کمر گرفت
روح الا این نخل سده بر پر گرفت
خون خدا نخواست چنین نخل گرفت
دست از حیا بطلعت همچون نخل گرفت
نخل سینه داده سفیان نخل گرفت
از بانگ ناله و لوله در بجه و بر گرفت
گفت اینجاست قلب و دو عالمی کرد

بند ششم

ای سر حیا ز بجز مداد مای پدر
در خاک خون تو خفته و فر تو بنم
سازم چه چاره که نباشد خدا
داغ تو و برادر و عباس ستم
هر دم رسد لشکر اعدا غمی تو
کردند این کرد و لعین از ره خدا
سیلی زدند شمر لعین زو بصوم
اخر بر نیدان که درخت شقاوت
از داغ فرقت تو منقبت سما که
باند اسیری و درد حیا
فرصت نیست هند مخالف در ددل

گندمد از چهار چه بیاد مای پدر
کوی مکر ز این و فولاد مای پدر
ملکین در این زمین که دهداد مای پدر
تا روز حشر کی رود از یاد مای پدر
تا پای بدشت تارید نه یاد مای پدر
ریشیر کین بگردن سجاده ای پدر
شرمی بگرد از رخ اجداد مای پدر
کردی چنانکیند لبشاد مای پدر
او از بانگ ناله و فر یاد مای پدر
کی شاد شود دل نشاد مای پدر
تا عقد از این کنک شاد مای پدر

چون در دل شکوهی بر زبان قیاد

استش از ان شراره سجد جان قیاد

بیت دهم

چون کاروان محنت و غم و شام کرد
از کربلا بگوفه و از کوفه تا شام
در شهر شام چون شهری ناک و نام
اورده فلک بگردش در محبت سزید
ان را که کرد کار فرستادش در و
کشتی حقیق و خاکی که دو بحال
زین کشته شده روی ستاد بریزید
پشت عدل شکست از این ماجرا غم
از بهر این روز و روز دنیا نریزدون
ابی که میخورند و جویش طهور از
این خرخ سفله برود خرم بریزد
شمانه انجفا است که سزید خرخ
از بعد شاه تشنه لبان کوه جان بر باد

صبح جهانیان همه از غصه شام کرد
بس با یک شورش بیجان حاضر عالم کرد
خلق از پر فطاره بسی نزد حام کرد
بر حجت خدای چه خوشتر از ام کرد
طغش سبی بریزد بجای سلام کرد
اندر زمانه خفته اعرشست بنام کرد
با آنکه رسته خیر قیامت قیام کرد
با نوبی بانوبن چه خرابه مقام کرد
ایمان بیاد داده و دین را تمام کرد
است بر اهل بیت را کت ام کرد
بر کشتن سینه اش شاد کام کرد
بر عمرت رسول استم الم ام کرد
تا نام از زمین بیست بلند بهمان کجا بود

بیت یازدهم

دلها را قتل شه همه پرالتهما سبب بود
لب تشنه جان سپرد چه برز زلف بود
کشتی حسین چه بریزه جلوه کرد
در بحر خون چه خفت جانان کشتی

جسد جهانیان همه ریسیم
زین انفعال تجه عالم سرب باد
پنهان در انکساف رخ قیاب باد
زاندره انیسر اول عالم کباب باد

ناکام خون برفت علی اکبر جوان
 چون کشتی نجات بدیاری خون فدا
 دارالاماره بنوی چون بیارفت
 کشتی نکون چه حیمه احلال الهیت
 از چنگله چه شعده تش شدی ماند
 نکس که برهنه شیبش زنجیر
 نکس که نیشش عمق آیه تولد
 بس کن کفنگو و ازین کجدم من
 باید ز قهر خویش سوزد تمام را

هرگز بسا و آنکه کسی مایه باد
 خون جای ایچم سحاب باد
 کاخ فلک کجروی خود خراب باد
 ویران ز غم سرادق این قیاب باد
 بس شعله زان شراره بر این شهاب باد
 سوزن تنش پس شعده تر شهاب باد
 محروم از شفاعت جنتی تاب باد
 چون اینفل بموقف پای حساب باد
 خدا بد اگر خدا سبحان هم خام را

سبک دوازدهم

شاه پارس لو ایچم خرج نمین باد
 شد خاتم و لایحه پودت گاهین
 بر نوک لچه شبکس مخدوم جبریل
 از کسین کلام مناطق نیرد چه صفا
 چون مشله صفات الهی خون سخنت
 از صدر زین حسن چه شاه و سنجاک
 شبکت جو چهره شمسک شفتا
 در خاک خون چه زاده ختم سخنخت
 چون خاندان اعترت طه بباویش
 چون شهید زینت انوشیروان

باغ بهشت و کوشه هم جو عین مباد
 زین سپید کیر سجده کردون کلین مباد
 جزاه و ناله در دل روح الامین مباد
 خبر خط عم بلوح کتاب سبین مباد
 خبر ذات کرد کار جهان افرین مباد
 نام از زمین است و پر برین مباد
 کس را بغیر داغ الم جز چین مباد
 جز باوک الم بدل مرسلین مباد
 با شادی نشاط کسی بچین مباد
 جز اشک در دو چشم سولین مباد

گوهر ز صدق شد چو ناکوی بعبت
اید روز حشر چه بانامه سیاه
بردش ناعترت و اولاد مصطفی

کارش بر و ز کار دیگر غیر ازین میماند
مهر و دم از شناسک لاریان
لغت بدامر با و الی عرضه جزا

ایضا و اولاد بندگ و بندگی

از چیده بان فلک جابیه سیکون
باز این چه ماتم هست که آمد پیش
از ناله فرشته فلک نواز روش
ان ساعز بلا که جان قطره خورد از
از داغ این مصیبت عظمی بود
به نداد پاچه سوی بلا جان فاطمه
افتان و شیون آنکه خیز ز جین آسیر
یار شصت آه ملائک در آسمان
ان که خجالت و قدر نبی از نور عین

از بهر گریه ای چرخ خود نگون
نی شکست لب کب خنسن شکر کون
از شورش ز ناله زهر گریه سیکون
باز بر رفته دوسر گشت سزایون
میزند اگر دد کون بجای سر سخن
ای کاش که ز تن همه جانهای بر
کون مگر شکست ز دورین سستون
انچون گزیت کرده در داد و دست
نزد و کون و شافع روز جزا عین

بندگ و بندگی

فرقه صدر است قدر با بوضار دهند
کفار از شکست و ندان ناک او
نون شد روان تیغ بیدگروسان
خو قاتل جنید خدا گشت آنم
بس ز حکری ز توده الم سسقیان
انجمنه که بود ملک پاسبان او

اول سبام فخر همه نه بسیار دهند
اشش بدو که حرم کبریا نروند
ز کین چه در به به پلوی خیر لیسار دهند
جون تیغ کین بفرق شه لافقی نروند
شرمی نکرده بر حکم محبت بی نروند
کندند از حجاز و دشت بار دهند

در وقت خواب و بیداری
در وقت غم و شادی
در وقت دروغ و راستی
در وقت کینه و محبت

در وقت غم و شادی
در وقت دروغ و راستی
در وقت کینه و محبت
در وقت خواب و بیداری

بند

در وقت غم و شادی
در وقت دروغ و راستی
در وقت کینه و محبت
در وقت خواب و بیداری

سیم

اقتاد و مدتی از کف خسلطان کر بلا
دانی سبب نصیبتی که شد لاله و افزار
از خون بسم نازک ذرتی در سیول
ویران شوی تو چرخ که دادی لعاب
سروانگر بنوک سنان جلوه کرده
فریاد از دمی که ز کین جمله ورشند
از سبک ریختن شهبان بر زمین
سروان نایب کاش بر ایمان غلام کین

غرقه بجزون قناد بیدان کر بلا
از داغ روی تازه جوان کر بلا
کلهها شکسته بین بکین کر بلا
در حینک هر مربع سکه کر بلا
شما قناده بین به چایان کر بلا
بر یوسف حجاز چو کرکان کر بلا
سکشته نوح کشتن طوفان کر بلا
از قناده بین تو سبک کر بلا

بند

سبب غم و شادی
در وقت غم و شادی
در وقت دروغ و راستی
در وقت کینه و محبت

چهارم

شده اهل کینه جوانان فاطمه
اجنان که از جنابد فیر و میر
افکنده اند قوم شقاوتی و سگ
ای کاشک که کور بدی چشم زور
فریاد از دمی که سگردون بلند شد
استنداد کن عطفش شد کور کین

شیرینی کایده ز سبک چو پاران فاطمه
بانه بدی عزیز تر از جان فاطمه
ان تن که بود در عینت دامن فاطمه
بای بدید و دیدار کورمان فاطمه
آوار شده کامی طغیان فاطمه
ان اب که شیر خور ز سبک فاطمه

در خیرند خلق که عالم حراست
بودی بدام در لبت ز ظلم اشقیاء

را آفتابان و آه سینه سوزان فاطمه
یکدم نکشت دهر بدوران فاطمه

سند

ابن زیاد خانه ایمان تباد داد
از ظلم حساب تو بخرج داد داد

پنجم

اه از دمی که شکوید و در گندین
از ظلم ظالمان و جفای مخالفان
اید بخیمه بهر تالی اهل بیت
وز یاد از دمی که بهشت کام و اسپین
اید چو سر بریده ز تن زرد چو صدفی
بر مرده چون شود لعاب تشنگی
اید بوزخ شرجو کشتگان خویش
در عرصه قتال نهد پا چو بهر جنبش

دعوی خون کبر و صغر کند حسین
ورودش تمام بمبادر کند حسین
با سوز دل و داغ بدختر کند حسین
رو بر جد اعلیٰ پشت سجوا هر کند حسین
شرحی ز ظلم شمرست مگر کند حسین
سوز عطش ساقی کوثر کند حسین
از خون خویش محشر دیگر کند حسین
یادی ز دو و الفقار و ز حیدر کند حسین

سند

بهناد در رکاب با زاده جلیلی
بورستم تو شش داد جبرئیل

ششم

خون زخم حساب اید برای من بناد
شش شش شش شش شش شش شش شش شش
از عصبه نام از عصبه اعقمت شد
حسرت جانان هم از شرم آید شد
چون و ملک بزاده زهر اگر ایستند
پیشتر اید بیکر میان ایوان شش

از شش و ذوالجناح بروی زمین قتاد
نشور شش که در تن خدا ز ششین قتاد
اباء سبده از الم و عم عنین قتاد
چون چشم فاطمه بر رسول این قتاد
کز خاتم ولایت حیدر زنگین قتاد
دو حشر تا که زینت عرشین برین قتاد

<p>زده شد شهر مخالف بر آسمان از عرشش کرسی و قلم و لوح در گدازید</p>	<p>ایشان بجان عیسی گردون نشین نهاد تا دامن بلند خدای مبین افتاد</p>	
<p>بند</p>	<p>کردند پس بنیزه سر شاه تاج دار نه شرم از رسول و نه خوفی ز کردگار</p>	<p>مضمون</p>
<p>چون گرفت باز خون خدا لاله زار شد کردون ازین مهیبت عطا کرد چون از نسب و نژاد و نخل جوانان بر و بنجاک خونخسین بی هر زهر بر زید رکبیت ای کاشکے فلک متماشی شدی هم ویران شوی تو صرخ غر ز خدایین سبدها بکنه بر بجز آهستین نظم بر زید پرده ناموس جوی زید</p>	<p>از راه اطمینت رخ مبر تار شد از جور شهر عرشش چون کوه سوار شد سیلاب کون ز ظلم نهین تفرار شد دنیای دون نکر که چه ان اعتبار شد از نهیر اوج چشم بی شکبار شد در پیش چشمه شامی و کوفی جو خوار شد ان بی پدر کز اا عبا مایه کار شد ناموس مصطفی جو با شتر سوار شد</p>	
<p>بند</p>	<p>کردند و بشام پس از راه ملکاه خوشید ز راه سبط بر سو اهن</p>	<p>مضمون</p>
<p>جس حسین و خسر سلطان با جده فراد بر کشید که یا آتھا الرسول نیکو حسین چون ریشش که بودی غر ز لوق مارا بر ند قوم مخالف سوی شام شادی گشتند شامی و کوفی و قبا گشتند اهل کینه بخاری حسینرا</p>	<p>بی سر شاده دیده بسیدان کارزار ای صاحب کینه و وی صاحب تبار افکنده اند قوم صلات بخاک و خار در شهر شام کربت با طفا انعمک ای آسمان بزاده زهر تو خون سبار کز جبد و مادر و پدرم بود یادگار</p>	

پیرون نموده از تن پاک برادرم
زینب سبکه ناله هدا حتی نمود

انجامه که قدرت حق شسته بود تا
هر غم هوا و ماهی دریا کرت زار

بند

شاید چون عوالت جز بند رسول
رو در یقین کرد که یا آیتها است طول

۱۰

کیدم بیا بگریم بلا حال ما بین
زخم سنان و زخم و شمشیر شستم
از کین یک کینه که غم ز حین
اش زنده همه اجل از ظلم
ای دختر رسول تو اولاد خویش را
پسار ما ز ظلم بر سحر بسته شد
مادر تو بار پرورد اما ان خویش را
کردند دشمنان خدا محشری بیا
پس رو نمود سوی شهنا کشف

مارا اسیر از تنم انقباض بین
بر جسم نازک خلف تقصیر بین
هر دم خورد و طپانچه ز تو مهر غم بین
ما راجح حادثا شد امیرال بین
در ورطه مشقت و غم قبل ما بین
بهر عیادت ای تو پچار ما بین
از تیغ ابدار سر از تن هد بین
شور و شور چشم برگر و بلا بین
با اوه و ناله گفت که یا شجره خف

بند و هـ

بنگر کمال من که دل افکارم ای پدر
باشد ز داغ تازه جوانان گریلا
هستی ز رتبه ساقی کوثر کارفا
با یم تویی و مادر من دختر رسول
دیدم بچشم خویش شش از قبا برید
بر کو که غم ز سبک الهیت چشده

در دست اهل کینه که قلمم ای پدر
اندر جگر جوحت بیارم ای پدر
پشمرده از عطش کل حصارم ای پدر
در پیش چشم من زنا خوارم ای پدر
شعر لعین ز سر و سوارم ای پدر
خواهد بود زینب سبک از م ای پدر

از رتبه

آزیت شسته اعدا بکر بلا
شد ز نیت سنان سربل منین

کلهما ز پافتاده بکلزارم ای پدر
اطفال در بدر بکه سپارم ای پدر

بند

بر سینه ناپرور هر چو رود نمود
معجز در دیده و روی خورشید نوگشود

بازده

بچشم بر خون برادر خطاب کرد
کی نشنیده کام بر لب شکست که آب
کویا نگر و شرم ز احمد سرور جستر
گر نید خون دو کون که بر نسل مصطفی
اینظلم کر غنا بتو کردند امتستان
سر رفته بر سنان متن اقا درونجاک
جنسار انور تو که بودی چو اقباب
چون ریخت از جفا زمین جوختو تو

از راه شعله سوزد و عالم کباب کرد
که ایستم می سنت از خونخوار کرد
عزیزان من کشته نیت بر اقباب کرد
نسب ز نازکینستم سحاب کرد
جدت رسول دیده خونین بر آب کرد
اه و فغان باین سرورتن بو تراب کرد
داغ علی اکبر تو ما ستاب کرد
روح الامین ز روی همی بر حجاب کرد

بند

نوحی کریت ختر زهر اقبلکاه
کامد بلر ز غم ز طوفان شکاه

دوازده

شوری بد هر قتل امام زمان فکند
ظلم لوای بر نید همه طایران عرش
اندز لگوی شام چو باد مخالفی
از شعله شرار مخالف بکر بلا
لرزید ز سپهر ز افغان قسبان
هم از نیت ز خانه ایمان خراب کرد

کافک کتار شورش محشر جان فکند
نی بال پر روی زمین ز شیبان فکند
سر کلستان فاطمه که خزان فکند
اشش ز غم تقبل رسوا جان فکند
چون دیده بتول بر این شکران فکند
هم از نیت ز راه اشش حرم جان فکند

کاری ز کین این ستم آباد کرد چرخ
کو بهر خموشش کین غنیمت خوشچکان

لرز برشش و درشش ز نظر خسان
آتش سجد و خون بدل سما فکنا

زد چون یزید ساسان نام زمان بهم
از هم ز رخسار سبب مان بهم

کتابه ایل

بن احمد غفره

فی المیشه بات

شتم دارم دارم عشق آید و
دستان کوی بود تر یاق روح
ساعری از بله خواهم در و شاق
تا به شوی زان که از اسرار عشق
عشق دارد نکتهما بجد بهر
عشق در دل آورد صد کونه درد
عشق کنزی از کنوز دنیا بحال
عشق شاهینی است در اوج فلک
عشق در هر جا سداق برزند
عشق بیرون مدی چون از عدم
چون کشودی پر خود شهباز عشق
عشق از و هم و تخمیل به تراست
عشق از نفس نام ما افزون بود
عشق دارد بی سخن مقصد و مان
نکته در بر زبان مقصد بود

کوشش شوم با شنبوی ایندستان
بر قلوب عارفان در مستوح
سازم این نغمه با نیک عراق
غافل از خود باشش و شهباز عشق
کوشش شو شاید زاویانی جز
چهره کلکون منساید جمله زرد
عشق مری از رموز لایزال
زیر پر او سما تا بر سگم
عقل اینجا حیمه خود بر کند
عقل که بر زد کرا از خویش دم
عالم لاهوت شد پرور عشق
هر حد کویم عشق از ان بالامت
زینجهان و را سنجان پروان بود
هر دانی را بود به مقصد زبان
تا بیان سازد هر آن مقصد بود

عاشقان را عشق بس یاد لعل
عشق چون برزد سحلی رخ نمود
قلبا کشتی همه مضنون عشق
عشق سیر علی است لا یوشیهان
عشق بریزد خیمه در هر مکان
عشق نذرین تاخت چو در شهنشاه
عشق با شد بر همه بران دلین
عشق بر عقل آورد استخیمه را
عشق مرا مرض را باشد طیب
بهر عشق از هست بجز بر خطر
مانت ازی خویش را عواصم او
ایکه راحت خفته اند بر ساحلی
عالم علوی ترا مستعمل است
از محبت نیات دیر شسته اند
خوشن بگو عشق و خوشن ز ما زبان
ما کات ملکوت عالم عشق کو
عالمه اقی اصدا کسوت
عاشقان فرا هستک تنهایی
سرفرو نماند جز در گاه عشق
عشق را بسیاری از این چیز

کرد را نیزه خوشترن سبزی منیل
پرده از اسرار مخفی برکشود
عقلها کشتی همه همچون عشق
ز عالم لا بهوت کی مایی نشان
شد مسکان از مسکان بر لکان
ما همه بر شاه او کشتیم مات
غیر عشق این مین مجوئی ای خلیل
باطل از عشق است بس تن پر با
عشق مر شیاه را باشد جیب
لیک مملو باشد از ذر و کهر
چک ناری در خاص انجاص او
چند نه تنغمای عاشق و غنلی
چند پرواز تو بر انب کل است
جمله حیران بهر تو سر کشته اند
جنبه این جنس خود انبار کن
ما سوای عشق را مملوک او
هر یک را صد جهان دیگر است
اگر از سرش نشاید هر کسی
کز بصیرت دیاره اند جا عشق
خویشتر از او مانی زمین نفس

می نگیرد عشق در هر ثوبان
عشق گردیده دلیل سله حق
گر شاید نخه عشق یقین
گر شای تو بصیرت را بر
عشق را کسر اولی و اخر مذید
عشق چون برزد بجای رخنمود
عشق باشد جوهر اصل صفات
عاشقان را عشق بسبب محاک
غم محو گر عشق ویرانی بود
عاشقان را خود زبانی دیگر است
عاشقان را عشق چون با سحر است
هر چه داری غیر از عشق داری کزین
هر که زیزه وقف اسرار شد
نوشش خواهی کن سخن بنمیش
تا نیایی نیش کی مایی تو نوشش
چون در در عشق ای محقق
زندگی عالم از جان بود
عشق تنها خود مجرد میشود
هر که غافل باشد از روی سکا
آنکه خالی مانده در از دلبری

گر کنم حرفی من از وصفش بیان
عشق برده از همه کوی سبق
شکند پس شهر روح الاین
عشق یعنی عشق بی چیز دیگر
لوح محفوظ است تران مجید
تاج ز ابراهیم بر او هم ر بود
عشق باشد چشمه استیجات
غیر نام عاشقان سازند خاک
اندر او صد کج کنش بود
تازه سوداگر بس در دلبر است
فرق چو در حیات و در حیات
آن زمانت عشق کرد در ما همون
ذات ظلمانی او انوار شد
جمع ناری تان سازی خود پریش
هر چه بتوانی در آن سودا کوشش
تا که این دل در کشی از جوشش
عاشق از خساره جانان بود
گر مرکب هست مفرد میشود
آنچه داند قیمت فصل بسا
کی شناسد شک از کوهی

هست عشق دلبرت کرد صمیر
ملکه عشق اور خمت اندر خمت است
صولت عشق عقل را دیوانه کرد
ملک عاشق جدا از ملت است
عاشقان را کی سر سود و زبان
زبان از جان نبرد معشوق بفتی
زندگانی چیست دان مرد هوش
بهر کج از خانه را ویران کنی
غیر از این عالم تو بی عالمی
اینجو عشقش ان عاشق که در سودی عشق
اینجو عشقش لغاشق که از پیشین عشق
اینجو عشقش لغاشق که اندر راه دوست
هر که جان در پای معشوقی دهد
جلوه معشوق از عاشق بود
عشق همچون چون شد بخوار و خور
عاشق ولیه اگر رهین نبود
عشق چون دیوانه گشتی گوین
چون زلیخا دایع عشق شد نشان
عشق نگذیرد بیکر بیکشان کر بس
نوبت را پس از نکشت از دستمان

روی در میدان عشق آورد لیر
نیاک پنی رحمت اندر رحمت است
اشنای خود ز خود بیگانه کرد
عاشقانرا صد هزاران ملت است
هر چه خواهد عشق عاشق خواند
سچ نبود غیر سر فکست
زندگی از جلوه معشوق خوش
خوشتر از انخانه آبادان کنی
کر بصیرت خود تو بکشتادی
در کزیت از جان در شد بیاری عشق
غیر معشوقش بند سچکس
بگذرد از عالم آنچه در او است
از غم و رنج دو عالم وارید
رونق جذرا همه از او بود
گشت زان پس بخوبی منتشر
بهر و بس این همه این نبود
تا بر در حشر ماند از وی سخن
در سر پیرانه سر گشتی جوان
می نبود از عروه و خضر اثر
داستان زلفشان نبودی در میان

از کثیره غزه عزت یافته
عشق نایب شد بید هر داستان
عشق اندر سینه او سرور
عشق بیرون آنک و هم وقتش
عشق سلطانی است ملک وجود
عشق بر بام هر کس زد علم
بر رضای عشق عاشق بنده شد
زندگی عاشق نخواهد بهر خویش
راز نهانی است در اینجهان
قصه عاشق بیرون از گفتن است
جد کن نامی یوانی ای سلیم
شده افتادن بیامی دلبری
چند داری خوشتر از مقیاس
بینستی بگذار و هشی را بین
شور بهر حقیقت اهل راز
ما سوای عشق از خود بر فن کن
عشق کس را کشتی نسنا
عشق بیرون از میان و از سخن
اب و تاب اینجهان از نو عشق
باده عشق کس را بود تو را

بوز عشق اندر دلش چون ناله
عشق با شد منش هر داستان
عشق اندر قلبها او رو نور
کس نداند عشق را گوید بسیار
ملک بی سلطان بخوشین ز بود
نام هستی در وجودش درستم
حکم او را بنده و خواننده شد
جز رضای او بخود هیچ کیش
که نکنجی در زبان و در بیان
رغم عشق افزون ز او نام مست
در ره جانان مکن از جان تو بیم
خوشتر از او زنگ تاج سروری
گاه در قید هوس که در جویس
گفته اند این لاجب الالسنیلین
این سخا سوس خوشتر از کس ساز
بانگ هستی در بند کردن زین
سکیش اندر تا مقام کبریا
قصه عاشق نکنجد زین دهن
عشق تلخ ما هم محمود عشق
غیر مشوقت لعبت رو تو را

که بجز عشق در او نباشد
دولت عشق از همه انبیا خوشتر
عشق باشد پیشوای سالکان
قلوب را از عشق ویران آید
عشق غمخانی از کوی را آسین
عشق دارد بر سر شیران لحام
هر دو عالم را طفیل عشق دان
عشق بنیان دین و عالم دین حکیم
عشق تبری دان ز بهر ار خدا
نام ایجاد جهان کردی رسم
عشق بنیادند بنیاد فلک
عشق دریایی است پر زرق و عمیق
عالم عشق عالم ازاد است
ما ز جام عشق کشتی است او
بی بهار از نیست حرم لاله زار
ما بجز دل از عشق سر قناره بین
غیر عشقت به بنیاد کربتن
خود نیاز او در بند از سر تو نار
عاشقان با عشق چون این برین بود
عشق بقی داعیه میلی کند

عاقبت مستغرق دلبر شوی
از دو عالم ناله عشاق خوشتر
عشق باشد مقتدرای عارفان
عقلها از عشق حیران آید
آمدستی در مسکنان لامسکان
عشق را اصلاحی صلیب است مقام
بسیج بنود بگذر از این و از آن
عشق بر بان صراط است بقیم
عشق باقی دان همه عالم فنا
بهر نام عشق شوق کشتی است سلم
عشق باشد در فکات و در ملکات
کی بقعر آن رسد فنکر و تیغ
شادی اندر شادی اندر شادی است
بستی ما جمیلکی از بست او
کاشتن عشق است حرم بی بهار
اندر او در سحای بی اندزه بین
جان پاکت و آید از خوشترین
می بجز عشق حقیقی دوز مجاز
این ملها جمله خوشه صین بود
عشق قطره دعوی میلی کند

عشق دلها جمله روشن میشود
عشق هر خاری چون کمان میشود
ز عالم عقلی برافکن برده را
عشق جابه و فر تو افزون کند
هر که را در سر نباشد نور عشق
عشق روح و عالم امکان است
عشق بر تو افکند بر روی ماه
عشق غارش بکیتی کس نداند
ایله الاسرار از سر عشق
اشی از عشق در عالم فساد
زان سبب او علم الاسما شد
نغمه از سر عشق که بر آید
مانک صوتش زان که نشستی از آید
تافت بر قلب سیدمان عشق نور
چون بر عشق می شد منیل
چون بگوی عشق ندی نزد قدم
مصطفی در عشق چون غوث
تا سازنی خویش بر شیدای عشق
تا سازنی خود میقم گوی عشق
تا نه کسی ~~بماند~~ در رنج عشق

هر چه ظلمانی است نور میشود
هر قهاری چون کمان میشود
که عالم عشقت بگردد به سما
عقل خزان ز دست پیرن کند
بی بصیر باشد بپند نور عشق
امدستی عشق جبل و من سد
عشق امد بر ضلایق پیش راه
عشق را سخا هم خود نماید بارید
نور امین نوری از انوار عشق
شعله زان درد دل ادم فساد
زان صفی خالق الالاسما شد
درد دل داود چون بنمود جا
مرغ از پرواز ماندی زان نوا
زان بفرمانش شای عشق و طوبی
رودنایش حشبه حشبه شد دلیل
مرد که از زنده کردی بدم
کل موجود از وجودش خلق شد
کی بیایی لذت غوغای عشق
میرسد کی بر مشام بوی عشق
کی پانی سبب یکانی کنج عشق

عاشقی از رخ معشوق مر سنج
در ضمیر خویش کج رخ شید عشق
ز وصل خود هرگز مگردان خود جدا
عشقر اهریشی زان بردی خود
در بر عشق ای سپر خود هستی
مینستی را گردین هستی دهی
دل چو اینینه است سدا پانما
عکس عشق افتاد بر ایندیل
هر که حملو ز عشق سرتاپا شود
قوت عاشق ز عشق مگر خان
ز ابتهاج و غم نباشد شمس عشق
هر که عزیز از عشق خود شیدا کند
رشته از تار عشق از ساختی
می کشاید رشته هلیستن پورا
هر که را سودای عشق از رخم روش
گر روی در حلقه مستان عشق
بان ز سر عشق چون اکه شوی
چو سحیات اینجهان فانی بود
شاهباز عشق چون پر برزند
عشق نباشد از ازل بر شور و شتر

که نباشد در جهان پر سنج کج
تا به بینی نوز عالم دید عشق
هوشش داری دیده خود بر کشا
که عالم امکان نتیجه عشق بود
هر چه هست عشق است بر خودتی
اندران هستی نمائی بس شهی
عشق بر اینینه باشد در پنما
خود نمودی این معما جمله حل
قطره باشد اگر دریا شود
قوت جانیشان از جهان دبران
خود زو هم فهم نمود بوش عشق
خوشتر از عاقبت رسوا کند
رشته را بر کردن اراند ختی
سیرمی از قید و رنج ماسوی
تا بروز حشر کی ماند ز جوش
پنی اینجا گونه کون و ستان عشق
مست و سچود در حشر و اله شوی
خوشتر است اینجا که قرانی بود
دینت قدرت تا کسی دم برزند
تا که یزد هر که برسد از خطر

هر که راتاب هوای عشق تنیت
عشق اسخوابد که از جان بگذرد
عاشقی خود آمدی بر نام او
تا که خود در عشق نگذاری تعالی
مینست اینر ز تو قایل بر محک
عشق ز رتاب آمد عقل غمش
عقل بگذرت ازت بیغش شود
زد بجلی بر تو عشق از ازل
هر که را در اصل بودی جوهری
ز ابکیه زرد بوز امشاب
ز ابکیه سبز بوز حور لوترا
ز کبینه سرخ چون پنی در آن
هر چه تو بر رنگ لوان بگروی
جوهر عشق است هر کس را بدت
عاشقی خواهی کند فهم سخن
غیر معشوق حقیقی نیست کشتی
عاشقی معشوق کل را برگزین
بجسته شو یک بسین کرکیدی
هر چه پنی رست پنی و چسپین
می شو مفتون تو بر نقش صور

چون هر آن می ز انوای عشق تنیت
جماله هستی در اینر سپرد
هر که در دو صافی بد بود بود
زرتو خالص نکردد این مجال
من بگویم نکته را خود یک بیک
چند داری اندرین در پیش کش
خود حطبت از بعد و دستش شود
تافقی بر قلب بیکان و دغل
کرد و خیره این بیکانه کوهری
زرد بنماید لوترا بی اربتاب
سبز بنماید چو پنی بر طلا
سرخ آید رنگ خور بر ناظران
رنگ خود بر خور نماید پر لوتی
جلوه ذاتی طراود بر صفات
هست جز ذات خدائی لاون
کل شینی باک الاوجه حتی
غیر معشوق حقیقی کسین
این دو دیدن نیست غیر از احولی
کشف کرد تا تو را علم بقین
چشم بکشا صنع صوت گزنگر

طالب نقاشی دیوار باش
دل بجز معشوق بی عاقل بند
غیر معشوق از بخاطر بگذرد
گر زینی دیگری بر جای دوست
زشت باشد نو عروسی یاد شوئی
غیر حق پنی اگر اعمی شوی
عشق میخوای بر دیوانه باش
عشق میخوای بر دیوانه باش
عشق میخوای کرای مرد متین
عشق میخوای اگر از بهر بار
عشق میخوای ذبیح اندوار
عشق میخوای اگر ایوشیا
عشق میخوای کرایرد هنر
عشق میخوای سچو ایوب انعام
عشق میخوای چو یونس در شک
عشق میخوای چو تو چو سحر صبر وار
عشق میخوای تو چون یعقوب پر
عشق میخوای چون یوسف بجاه
عشق میخوای چون علی المرتضی
صبر کن بر جبر اعدای سینه

جادب داری انجیا باش
گر به بندی بس بود این ناپسند
خویش را از عاشقان چون بشرد
فرق چو بد پس میان مغز و پوست
غیر معشوق حقیقی کس محجوبی
انجیان و انجیان رسوا شوی
خویش ترا سوز و زهر فرزند باش
زنجبان و زانجبان پیکانه باش
از دو عالم عزت غنقا کزین
گیر در آتش حیات قرار
رو بنه بر خاک و جانرا کن شار
چون ز کز یا از بهر فرقت گذار
تا چو بچی سدر نه بر طشت زار
شکر کو در محنت و رنج و بلا
خوشتن کن اندر در کام نهنک
جان خود ایشار کن مهشاد بار
خوشتن کن در بحر فرزندت سیر
صبر کن بر کلاک تقدیر آله
در قضای ایزدی میشود رضا
خون خود در دامن محراب بر

عشق میجویای اگر ای محقق
عاشقانرا عشق باسد بر شما
بش عشق ارتکا ندر حدین قمار
نوری از انوار زردان عشق
رفت عقل معانی عشق عشق
معنی آیت سبحان عشق
نکته مخفی و مبهم عشق
درد با را جگر در مان عشق
ساعز اجاب با مل عشق
راحت روح روانها عشق
چرخ عشق از ان چون ناکست
عقل جذب عشق نبود عشق
عشقم بر عشق قوت غالب است
عشق ندر هر دلی کردی وطن
عشق اندر بر لبه چاره ساز
عشق دیباچه بکلی ز قمار است
غیر عشق از جویشتم می سازد دور
باید ایامین عشق موی صفت
راحت عاشق ز زخم قاتل است
بر سماء عشق می فرخند فال

و شش کف عالم بلبل چون سوز
قصه می شنید که از اولیا
خمرین سستی جان را باد داد
سری از اسرار پنهان عشق
راحتی در جاودانی عشق
منظر انجیل فرقان عشق
بر همه بیداد مدغم عشق
اشقی بر جان انسان عشق
کاش عشق عشا قرآکل عشق
قوت آرام جانها عشق
ساعز عقل و خرد در هم شکست
مردی نبود شیئی در پهلوی حی
زانکه این بر حق وان یکجا طاعت
شعله بازان دل بسی کشتی علن
بی نیاز عشق ز عالم بی نیاز
بر چه گویم عشق را فی خور است
داری از خبر عشق داری بس
خوشتن را اندرین رؤسوتن
جان بدف سازد هر آن قاتل
گر تک پردر بر تری بر و بال

یون سبب است که بودی خیر جاه
 لوح چون تسلیم حق و خیر جاه
 هر که وصل و لبرشش در دل بود
 اینهمه کیت قمری از عشق دان
 باشد اندر مع عاشق سودا
 کیت را کن ده بگیر اندر نیا
 عقل مکان جزو باشد عشق کل
 عشق ملک عقل و برانی کند
 عشق زو پیش از همه هستی قدم
 عشق عنقانی است کورا و امانت
 هر که نور عشق کشتن جلوه کرد
 خار عشقش هر که در پا میرود
 عشق از سر بار باید عقل و هوش
 عشق دفتر را بشوید یکبار
 اثاب عشق چون شد جاویدگر
 عشق باشد مطلع انوار با
 عقل را از عشق کی باشد جز
 جام عشق از نوشی و سستی کنی
 عشق آمد که کسی و لوح و قلم
 ندید اهل طریقت عشق عشق

عشق از سر بار باید عقل و هوش
 عشق دفتر را بشوید یکبار
 عشق از سر بار باید عقل و هوش
 عشق دفتر را بشوید یکبار

یکی رسید از قمری بر لوح
 خارج از غرق بجم شود کاشک
 ترک خان و شاهین منزل بود
 عشق اسرار قمری است با خون
 بر صبر احتیاج بود به بود با
 نفس قرآن عشرت و مشالها
 دم مرن از عشق دیگر تا نقل
 بر وجود عقل سلطانی کند
 از آن که کل اشیا بد عدم
 پس نداند عشق را انجام پست
 میشود غافل ز هر خیر و ز شر
 از شری تا بر شریا میرود
 عشق از دلها برارد صد خروش
 عشق از جانها برارد نابره
 عاشقان از خویش گشتی سخنر
 عشق باشد معنی سدرها
 زانکه حافل دیگر و عاشق دیگر
 فخر زان بر جمله هستی کنی
 با وجود عشق موجودان عدم
 معنی کل حقیقت عشق عشق

جاک شود در راه جانان یعنی
عاشقی آن به که ارد بندگی
نماند توانی روی ز سحر متاب
عشق معشوقان کرا اول صعب بود
نزد عاقل زنده تن از جان بود
عشق نور و نوروی را جاز است
عقل و شر اند نور عشق لطاب
نماند ری پوسترا سچد و چون
این سخن پایان ندارد باز رو
عشق دانی صیبت ای نور و عین
بهر جان بازمی چو او فرزند نیست
عشق حق از فرط شوق لها
مستعد گردید از بهر بلا

تا از آن خاکت براید کیمیا
تا کند در بندگی پانیدگی
کرنس ظلمت بر اید اقباب
بعد سحری کار عشقستان نزد
نزد عاشق زنده از جانان بود
نفس ظلمانی برو کی طالب است
منفر از خود شر دارد در حجاب
منفر از پوست کی اید برون
قصه از عشق و از عاشق شنو
معنی عاشق حسین است حسین
پس چو سحر چو سحر چون پروانه است
اورد پیش تا زمین سینوا
تا چه آمد از قصه رتبا

نوجوانان هر جان ماری همه
از غم شیان نگردی لعل لعل
ز خشم هر شمشیر بود شمشیر
تو شمشیر هر تیر کز اعدا رسید
تو شمشیر از دستش رسید از هر طرف
جان خود بر تیر نمودی سپهر
یکگز از دهن صد و پنجاه چشم
زخم هر شمشیر بود شمشیر چون جری
از جوان و پسر و طفل شیر خوار
خواهر و فرزندان و زن و ادوی اسیر
چون رضای دوست بدی اندران
کرد جوان خوشش چون در میان
که تیر سیم نورش شرح و شکار چاک
و او جان در راه جانان تشنه لب
جان و سر داد اندر راه و دست
نقد جان و نقد هر چیزی که بود

هر جانان می نگردی و او همه
تا غم شیان در که جانان قبول
زخم هر تیر از دستش شمشیر
تا پسر و سوفا در جان میخورد
می نمودی کشید خود را بدست
کی بخاطر داشت دختر یاس
اندی بر سیکر شمشیر آورد چشم
خاره خاکش بدی شمشیر
همه را داد اندر راه یار
همه گشتند از کین دستگیر
در که شمشیر از زن و فرزند و جان
داد سر چون کوی در چوکان عشق
در رضای دوست گفتی نسیب
شد نجات خلق عالم سبب
ز عاشقان میگوید جانباری که است
نقد جانان نماید از این نفع سود

آنکه در پیش ما ساجدی سجود
شمر دون ارباب کی کردی درینج
چو بجان از قتل وی ویران شد
هر سر حوران تنی کافر بدی
ان که عرشش در خط فرمان بدی
نور حق چون رنسان کشتی عیان
گاه در کوفه کهی شام حزاب
ایعجب درد و کستی بویعجب
عزت طه کشته روی و بو
کردن جلالتی شد ریسمان
پر خطر ارمی ره جانان بود
بسکه شور عشق اندر سر بدی
هر چه ظلم و کینه کشتی فرزون
کرد و عالم بان رضای دوست

بمردن با خدا

در میان خاک و سحر خون غنود
دادش لیکار چشم تیغ
غیر نیلها غم یک افان شد
خاک و جارش عاقبتی برید
در میان خاک و خون غلطان شدی
نور خورشید فلک کشتی نمان
گاه روی خاک و که نرم شرب
خالق استجیات تشنه لب
استین از شرم گرفته روی
رشته عشق خدی بی تشنه همان
هست دریا یک بر صوفایان بود
بسکه محو اندر رخ دلبر ماری
می نمود اندوه غم از دل برون
اسخه خاطر خواه او شد منت

لازم آید بهر معشوقی جان
هر چه بر عاشق فرو نترختم ریش
پیشش معشوق کا عشق در بلا
بذل کردی جان و فرزند عیال
بسکه اندر زهر غم ز جام او
غرق عشقی شد که غرق از این
غیر او کی دم زد از عشقی چنین
گوبری اندر خزانه عشق بود
سر شدی چون گوی رخسار عشق
ارمی آری عشق باشد یا خمین
ارمی آری عشق از اینها برتر است
ارمی آری عاشقان را این بسند
ارمی آری عاشقان خوابند از این
ارمی آری هر که خود و همه عمرت
ارمی آری عاشق ترا این ریت
هست عاشق را معشوق بقدر
گر چه دم زد از چون و چرا
عاشقی کین کوزه جان سازد فرا
حکمن بر بدید تمام حکمت
حکمت عاشق بره دوست داد

تا نماید امتحان عاشقان
رتب عاشق نزد معشوق همیشه
بهر جان بازی ستادی تا کجا
در ره جانان ولی با انفعال
عاشقی شد ختم اندر نام او
عشقه های اولین و آخرین
گو بدی خود معنی عشق یقین
باینه بحر سپهر کز عشق بود
ش قادی عرقه در میدان عشق
معنی عاشق همین تر و همین
هر چه گویم عشق از ان بالاتر است
هر که جان در عشق نهد چون بند
تا فرسازد ز برجا بهمان
باید اول نگراند از مغز و پوست
زانکه معشوق عاشقان را خونها
خود بر پایان ره ندارد همی قال
من بجزرت اندرم زین ماجرا
پس چه معشوقش بد اندر بها
بایدش واجب داشت کانت
بایدش معشوق هر ممکن داد

کوهرانی بی غلط گفتی غلط
 عاشق و معشوق را حکمت بی است
 جمله معشوق از آن عاشق است
 فرق بین عاشق و معشوق نیست
 هر که عاشق بود معشوق هم او است
 هست عاشق نشو معشوق کجا جان
 چون رشای عاشقی را می دوش
 چون بتابد نوبت بر آسمان
 چون در اوج صرخه کیرد جای خور
 تا که ماه صرخه و انجم شد پدید
 نزد اهل عشق باشد این بهترین
 هر که دم از عشق زد در نشانی
 عشق خود نم دید عشق شاهیم
 عاشقان زین عشق ماندی در فکر
 هر که را معشوق عشق آیین بود
 کوهر آئی رو سیاه نشانی
 تا بخشاید کنا هانت از
 بار الها سیرت خون حسین

قطره کی میتوان دم زد ز شط
 وقت از سرشش هر خا و خسی است
 خود زبان عشق بر این باطن است
 در میان شاز فایغ و مغرور نیست
 نسبت هر یک یک یکو بسنگ است
 بی تفکر عاشق معشوق دان
 رای معشوقم یقین دان اندر او است
 می نماید نوزاد استار کمان
 ز انجمان چرخ کی ماند اثر
 چون حسین عاشق کبکی بندید
 کاشنجان معشوق را عاشق حسین
 چون بدیدی عشق باری حسین
 ز عاشقی و عشق بازدهی سچ دم
 کین سخته نیست در خورد تب
 معنی عشق حقیقی این بود
 التجا اور بادگاه حسین
 کر چه چیز عصیان داری بندید
 می نماید شافع در عالمین

جرم ما بخشید پندونانک
 رحمت در راه رشای نوسناک

ولهائی تعزلات

<p>ندیرت شاند بر عاشق خود دانا تا سحر بوسه نم خاک کعبه انرا حد هر کس نبود جای که سلطان نیست حال دل تشنه خبر نانا و کرم در دهنی به دیگران در نانا ایستادم که بجای بخرم سکا انرا ز وفای بوسه زخم لعل جانان را زانکه شایسته مهر کوی بود حوکانرا</p>	<p>دل فرامای و پاری که ستاندا انرا از زود میگویم از نوبت بدیش ای دل پر ختم از غیر نشت حوکیل تو که داری بد و لب پشه کوشی چو غنچه اگر م زهر دمی به کزان تر میستم ای کجان ابرو ازین غمزه اگر تیرنی از زود سایش دم تا که بگری بکیار ز نخت کوی و سباز از خمد کید حوکان</p>
---	--

گفته جانستان کلام ز کوه تو برادر
 نکر وقت نیز من زار و ندادم انرا

<p>که می بندد مبدف کافر و مسلمانرا سباز از خمد ان کیسوان تو حوکانرا که وقت واقعه سنا ای ز سوی خفتانرا بهیچ می نخرند هشت شبانغ عنونرا چو میکنند تا شایانغ و ستانرا ز آنچه چشمه حیوان روان عطشانرا بهین برفه نظر است آب حیوان را ز بوسه لب تو تا زه سا زخم اینجا انرا</p>	<p>کجان غمزه که داده است شاه ترکانرا بچین زلف و دلها شد چو کوی کوی چو بسنج تو را ز زرم بر چوین سبکه روی نکوی تو دید در خیمه نظار روی تو از زنده رفتد اگر چه بشو ز کرم کرد می پاسانرا ز سکه زلف نظر برش کن تا از لب یک ز زود هم بخرین کند دل من</p>
--	---

بیاورد بر سر غنای خوشی سیرت

بیاورد فکده که گوهری تو ای جانرا

بر چهره چون شانه می لعلین عین
دارد نشان دانت از خاسته سلیمان
کردی استمانت نغز و شمی لعالم
تراهد بطوف کعبه را به پیرستان
در باغ و بوستان کن شمشاد
باری ز روی جهان مارانوار لطف
لعل لبت بهوشان زنجیل زانکه طاق
بنام جمال نیا کر شرمی و لارا

از عاشقان بودی ناراج عقل و غیر
چون پادشاه حسنی داری از ان نگین
کردی در عوض دیند منور و شجره عین
محراب پروانست بس قبله عارفان
تا سر و کیرد از شرم سر چهره آهنگ
تا کی زنی بباشق از قهر زخم کین را
بهر مکتب نمازد پند چه نگین را
بنگر خراس سازد شجانه های چندا

از طعن دشمن و دوستند لیس کوهر اهر
چندان که می توانی کرشست با نکلند

آناه و ناله پرون کردیم با سپانرا
از طعن دشمن و دوستی و انما ندید
در معرزی که خورشید از زره که تاید
مار ابد در حشر کش شد خوب رویان
کو یکد زیم از جان بهیاق و صحن جان
بهر شارد در هم یکجان تا تو آنس
خود رتبان شکست در غم تو بستم
دل از جان بر دیدم عمری در این سیم

تا یکدی می بوسیم آنجا که استانرا
در عشق جان سپرن فخرت عاشقانرا
کنجشاک ما نشاید بر سا و شیان
با کس غمتون گفت این نکته بهمانرا
مفسدین است تا به چه از کنجشاک
بر آن زمان که بوسم آن بعد و شاک
از لوح دل شستم هر بود و هر نایز
تا در رتشت نام این نقد جسم جانرا

کوهر جو غرق گشتی در لجه محبت
 به گلزنجوی ساحل این بحر بیکر انرا

در تو نگرفت از چهره و معشوق عالم کرم
 کشور عشق از سر اسرمدی استخیر ما
 ز ابد از روی بریا گوید همی تکفیر ما
 از ازل کینج قناعت آمدی کسیر ما
 باد بر کوشش سازد ناله شبیکر ما
 دانی ای سر خرد در دام خود ندانید
 چیت آنخند مشکین جانفرو نخر ما
 چیت تار زبانه خط مشکین کوی کفر تقدیر ما
 بشنوین بند خرد مندا ز ترا پیر ما
 زانکه کاش شهرت فغان جمله از بند ویر ما

جز در فاداری چه باشد در جهان اختیار
 در کدائی پادشاه ملک عشق من فی شب
 کس نداند چیت در این رویه در سینه
 ما که ایاز لاف و لست نیم از میران
 احم از افلاک هر شب شود شاید هر
 دانه خال شوی دیدیم از طمع رفتم ندیم
 مدتی شد من بچ سو دای تبان دیوانم
 جورا و چندان بر دم تا که سر بر زد
 کرم بازاری که جانان ازاری کن
 عیش بهمان مرا کی مدعی دار جز

گفت کوهر گشت ای روی مانی غم مجوز
 زنده جاوید باشد گشته ستمشیر ما

بردیگار قرار از دل دیوانه ما
 تا که اباد بود این دل ویرانه ما
 چون بجای سخن خرد سبب صد دانه ما
 همه ملک زمین رفت کز پنهان ما
 مدعی کوی برین حشرت شاهانه ما
 حاجی ار مابده نبوشند ز خجانه ما

تا بر نشاند صبا طره جانانه ما
 سابقا کردش چو سمانیه سلسله ما
 سبزه دور افکند از عیب مکن بیگان ما
 در تو نگرفت مرا راه جهان بهیر لبت
 در سر کوی تبی دم زخم از یاد شهی
 زاهدان تا بدم حشر نشاند بهیر

<p>هر دم هست مقامی که تو شاید روی کیتی کنی در این شهر که ماند بر جا جان شمع رخ دل دار چو پروانه بسوز همه ریخت و بخت کردشین سخن بگو</p>	<p>بعلط حلقه زنی پرور کاشانه قشای سبب کند اندر قشانه قابل سوختن از نیت چو پروانه همه پیشین و طریک کوشش بیانه</p>
---	---

خون ناریخت از ساعد سیمین دلبر
 گوهر اصدی در این نعتش کرانه ما

<p>دهد چون لطف نور با جمالی کسار فلاحت چشم آن تکم که در فن کجادی سپاه خردی چون سر کز قی کسویه اگر راه صلاح خود همچونی رخ زارکف مرا با طالع وارون بعلط اینجا کوه بود جانهای عشاقان کجایان بر صیدان چه افتادی در اینوادی ز زین نیکامی سلاح رزم جو یا ز این چو بیچونی</p>	<p>بدر و جامه تقوی زستی سببیار خدشش میکند هر دم چون غلطانزار صدای خرمی مین درین کاشش تو یار زده تا آنچه بتوانی سرف نکار کند حلقه زلفش کشت چون سنج یار ازین سخن که روزی خبر شهسوار که ایان را چو صدی غم زنده تاج و کرا پیا چشم ترکان من صف سخن گزار</p>
---	---

بخیترش دون گوهر که صیادش بر نرد خون
 ز صیدش کوی بود مگر میر شکار انرا

<p>کردی بفره تیز چو هر دم نکا هرا از چشم خود پیر کشتش بقبل ما گرفت قتل نذار و سبب ز حیت در کشور جمال توئی قشای حسن</p>	<p>کشتی عاقبت تو من پیکار هرا از بهر خور غم از تو بخواهی که اسرا چشمت بر ز خویش کشتیش پیکار هرا کی دارد اقبال توئی لعل سیا هرا</p>
---	---

تو چه بودی راه وصل
ما را چو باک که سینه تو گشته بم
بر چهره تو چون شکن لب عسری
تنگ لب بسته مرگان چشم باز

دیر کی زلف تو که کرده راه
مرغان ناله که تو سینه ما هرا
دیدیم و هر زمان یکشیدیم آهرا
نادیده که صفت پادشاه را

در هر زمین که یار قدم می بندد خاک
کوهر ز شوق تو سه زند خاک را هرا

نه ما ز اغتازه برده است آری سارا
شاپار روی بافت بر حال ما نظر کن
خلق از بلا گریز جویدر سلامت
یا کس از گریه پیغام ما رستا
بر روی ما زیاری از غیر مکن نظر کن
از حد که نشد دوری آری اگر صبوری

باروی تو ندارد کل و نوق کبیا
از قدرش سکا بدینو از ارکدار
من بر خلاف مردم از جانش خرم طابرا
بر در کهی که ز نیست و شش منوار
کس از درش من اندازد مهر شنارا
زین پیش در فراق طاق نما دارا

کوهر ز جان که شتی از خود دیگر من دم
چون یک نگاه قاتل کافی به خون ما را

ساقی بهار با که شد در کار ما
رو بر سر نهادم و بر من نظر نکرد
می نوشم از نشا که بر من نور است
از چین سبیل تو شکایت کجا برم
حرف کله ز شوق بر او از من شهر
در اختیار خود نرویم از قفای کس

ای خزان عمر و که شتی بهار ما
اموخته که سنگدلی بر نگار ما
چون لاله داغ عشق خداوند کار ما
کمان بی قرار بر در آرزو شکیب ما
ان آهوی رسیده شود که شکار ما
خویان ر بوده اند کف جهنم ما

سرم اگر فقیر عیند اند استبار در فقر و فاقه عشق بود استبارا

گوهر سخن بکوی غمانیم ما اگر
ماند برود کار همین تا دکارا

بوی زلف تو اگر شوم از باد صبا
حیف باشد که تو جانان بینی با منی
دل را با بی اگر نیست که داری بلکه
تا که عطاریه نبود در کاشانه خوش
در آنل بسته دلیم با هم زلفت پیوند
خرم عمر را پیش چرخ بخت

در ره باد صبا جان نمایم قدا
لایق این نای که بنی همه بر دیدگان ما
یکدی بی نیست که در شهر ماند بر جا
گره های زخم آن سنبل مرغوله کشا
نقص محمد است تخیل کنه با بیچار
چون شود وصال تو ام کریتود راه نما

بر کوهر سنه جرمی و شوق مگو
شخص شیدا چکن قصه از شاه که

تا بتوانی بخش طالع و بط و صدم را
تا که میسر شود باده خیر و عشق باز
کعبه مز کوی تو قبله مز روی تو
کردن عشاق زلف تو زار پس
تا بشکوبم بر ذر کف شام هم
خیز ز جاسا ایقا جامه بدیش بر لب
روی خلیل مرا اذرا کر بسبزه
بخت فردوس کی جلوه کند بر
دفر عشاق را نام تو طغر اچوسند

بیت بقا و ثبات کردش نام را
کاشش سودای عشق تنج کنه خام را
بهر طوف تو من بسته ام حرام را
باز چه سازند دیگر سبزه را
بهر رخ بزرگ صبر کنه سبزه را
باز غم پیشه اگر کوشش را
قبله نماید ز شون شیکند صتام را
دیدم هر کس حج مز روی ال ارام را
کوهر زین بس محوی ناک و یا نام را

دلدار نور نشاطت شاید چرخ نیکو را
 بخوبی جلوه چون کردی شکستی درون
 چو در غنجان نزاری اغیر فتالی
 مگو با فر کز زین غم نشین باد لیری ام
 تو را بدست عاشر افرا کنی از هر جوانی
 که شد از جان خدشس کیانم ندان
 شاید ز عاشر از بخیر زرمویان
 مرا از زین غم بکار بخواهیم بدین

بسی با عیان میخاستی باشد باغ نیور
 بلی موسی کند باطل طلبه و هم جلد و را
 سخن تعلیم خون زیندی معلم چون نداد
 بر ناکس که گشت ناسد زینک خا رگ و لو
 تو را سفر در میدارم ندیدی چو از و را
 زنی قوت فروتر بود کاش از تو با و را
 ملامت کوا اگر بند کنی اندازد
 سنج است عجاتت شاهین چو چاکر تهر

طمطمه گوهر در شرقه م از عرصه عشق
 که هر عمر که اندازد میرانش ملاکورا

سپید دید چمن وی یار زیار
 مکن تو عیب که دل داده در سنیاق
 ز راهم ز غمت گروه بود جوید
 علاج غم و کمان که بصیر فرمانی
 ز کس سیهت است بر نمائده شهر
 جمال خویش چو یوسف پرده نمودی
 طراوت رخ تو مید بد بزور در

ز دست داد دل و طاق و شکیار
 دمی نظاره نهاد لبرن عینا
 بچشم من نگر کردید در یار
 مرا مگوی که ممکن می شود ما یار
 ز بس بغرزه زوی راه زهد تقوی
 مجال منع نماید عاشقان شیدا را
 چه آستیا ج بزور جمال زیار

تو که هر چه کنی کوشیده است طویط
 زور و زینت بیانی در شکوفه

بر کس که آید در اندیشه سینه پیر
 ز باطن عیان نظاره پندار زیار

بهر یک در چشم شود که چون اگر
نوی ریش و تمام کسی که
خواهی اگر که بکشانی تو از دم
با پر نورخ نوشی که بر مرفه
در مذمب طریقت کاوتی که
دائم شمع نارغلی رقم و شمع
بدم بنوشش تا که بشود دیده

مانند در آنجا که چشم غول است
و از نقد کشت و صلبت تو است
کشت از آنجا که سنبل شکوه
پرانه منزه فصل تو که هم شمشاد
از دست شادی بخورد از زبان
آماره و ز چشمه نخواهد حساب
زلف بخار از کفش جامه شمشاد

هومات ازین حال محال تو گوهر
هرگز نجشاید وصل دایه

مرات حیفین صورتی که تو بجا
بجلی که ندارد حضور شعرت
چشمه لب تو آنجسز موج زمان
حواله فوت روایم نماید ای العبد
توسوی یافتی جان عاشقانستی
تو را چون غم که سبب غم تو را غایب
تو زخم کز زنی به که دیگران مرهم
دو چشم شب همه شب غم تو پیدا

که عاشقان کی شود زبیر و جاب
چه میکنند هر نهان نباید از جاب
جماعتی بطلب جان سینه از بی
بسیار ششند لب بر زبان بجا
چو موسی یافتی ای تو روی روی
که عاشقان نیست غمگشتند ز
تو ز هر که بهی به که دیگران جلا
مگر بسجرتی چشم گوهر خوب

وردی است فراق روی سبب
از جان که ز بیم ماز سخت

تن را کند و وصلی شستند لب
از دید برون میکند خواب

ای سحبت کمان و سست پیمان
از حیمه برون خرام و سسگر
بنمای بهمال تا بلزرد
جز سن که برابر تو صمیم
با پر تو طلعت تو خورشید
دستم نرسد بوصول جانان

از کین چو کشتی ز مهر در مایب
جانها بکف استاده اصحاب
دلها بر خویشش همچو سبایا
کس نشنیده مرده بر لب آ
پر تو ندهد چو گرم شتاب
عفتا است بهمان که کشتی نایب

بر یاد لپانان پر یوش
کوهر تو بهوشش با ده ناب

ای که خشمم در جهان شایسته
گفته بودی جان سپام در سر سودی
نی رستم با بتهنایی ز بودی خواب را
هر چه شد مرم فرزندت جو تو شد
گرتوانکار نظر بر روی خوابان میکنی
در یاد دارم نهفته اندرین دل هر کسی
کارخان کریم با زارند در عالم لیک
باغبان را کوز خجالت در بند کلبه است
خوابتین بید چشم تر که دور از روی

فتنه کم کین زانکه مستی در خورتهاست
در سربازار معشوقان کمان مقدرت
کس پنجم که غمت شتاب سحر است
بسیح عاشق در بر معشوقان چون برت
مخمس کویم که بهتر زن در عالم است
چهر زدم دیدد اند حاجت کینت
بسیح در یاد در جهان مانند تو با برت
هر که دیدیستی چنین کل حاجت کلزارت
یست شکار در غمت بودم در تمامت

کوهر سکنی کی بوصول جانان
زانکه در زخم شهناسر که از بار

کیر سیر که از زخم شهناسر
گست انگاه که در شهناسر شانه شده

ان پری کیت که دره هم بر نواری کیت
کیت ان لب فرخار که از غنسن
کیت انغه بهر جای که بنهاده قدم
این چه شورستیکه داده مگر جانانی
استخوان شد مملکت حسن بی
شب بجز آن تو پایان رسید یک
دعوی عشق مکن یاز سر جان کیز

که در او صاف خوش خلقی حیران شده است
هر طرف کرده نظر ملک بدبختان شده است
بهر خاک فرمشن جانها قربان شده است
ز عاشقان برده دل او در طلب جان شده است
انکه در کشور دلهما پسر سلطان شده است
عمر از حسرت روی تو پایان شده است
هر که در عشق ز جان گذران شده است

منست نادون که کند غم سزانی بیل
تا که گوهر جان زنده عشق نمانده است

نکر سن قبان توفته دین و دانت
کرده ام نه دیشه جان تا بقدم رسیدت
خواهی که از حفاکشتن عشا فرا
حاصل این زندگی کنی بجز فصل و
باشدم ایند عانا که بخیزد ز جا
جان بریت داده ایم سعادتی این
سوحش تن و جان با طلب وصل یار

پای صبوری مرا ز غم تو در کار است
باز بدیدم که جان تحفه ناقابل است
حاجت بشی منیت غمزه تو قاتل
دیر براید و لیک آنچه مرا حاصل است
پن مزوتیع تو هر جمعی جابل است
دل ز تو بگرفتم شمع بتا مشک است
دلبر طنا ز ما چند ز ما غافل است

کوهر که عاقل عمیره عاشقان
ملکه دیگر مپوی زانکه ره باطل است

دلبر نا که ز دلبران همه نیکوست
نوی عجیر ایدم مگر که هست انا

کشتن قاتل و سحت خونخورد بدخواست
باوص سبارا گذرد از بنجم کلب است

که نیاید فروم حضرت شایان
تا که سر و جان بیک شایان
نیت بجز بیا بسا در عشق
تا بنشیند شبی در می بکشد
تا که صبا طره تو کرده پریشان
چند تغافل کنی تا باز نیارم

شب همه شب از غم نو بر سر زانو است
چشم امیدم مدام بر چشم ایرو است
گر رسم شیرین نرسد جمله اموی است
دیده ام از حسرت تو تو کی تو است
صا پستان مرا ز سنبل جادو است
از دل سخته کز زاهن و زردو است

مات شود بر سرت چو با نوشتند
کوهر اگر در روانه شوی نتختی است

دلبر اولها همه در حیطه سنخ است
در ره عشق تو باطل گشت هر عقیدت
جای از دارد که تا جا را بر دست
حاصل عمر کرامی بیدار روی بوی است
بهر این باری بجانان سپهر محفل من
داده ام بر صبر لغت این دل ز بویه

اقشار بنامه ز ناروی عالم گشت
ز آنکه قفس من بیتیچ بر دانه لعلت
ز زه با و بیدار گشت از شیرت
زانکه جبر حسن بهمانی جهاد در دست
بهر قلم عتقیار زانها از زین تا شیرت
لکه درینا از درد نوانه ز بختت

از نگاه چشمه در هر طرف روی قبل
بوالحسن کوی گشت از بختت

گردش هر چه سست بناد است
کف دست از غم تا به کبر
تا شمع در غم زنده زنده
هرگز از زبانه است

باده او که عمر مر باد است
مر مراد سپید پند است
گر چه ز بخت جبر بغداد است
او ز شتر زمانه ازاد است

<p>لذت عمر جاوون دارد خیز و بگرام تاز جاکنیم وصل شیرین بکام حسرت صد هزار آفرین بایان مادر عاشق رو بخوشش را کیم</p>	<p>در ره دوست هر که جان داد هر کجا بیکه سر و شاد است در دهر بجران نصیب فرزند است یاد از آنکه جور عین زاد است دستی کش ز پای افتاد است</p>
<p>شب به شب درد دوری تو کار که هر نغان و فرزند است</p>	
<p>ای پیکش پیخته که دانی پیام گر خون ما بغیره بریزد بسزا بود بودم اگر چه حسرت و ملک وجود خون سر زینکیم اگر چشم ما کند ستر با پای کوشش هم خود دیده طار عمری بدین امید شب و روز میکند</p>	<p>بازانی تا که بدل کنم جان بنام دوست دایم فقر خویشتن و حلسام دوست اینک شدم بصدوق ارادت غلام دوست بر عشقش چه فرض بود حرام دوست باشند از آن لب شیرین کلام دوست تا کاس کیرم از لب تا قوت فم دوست</p>
<p>این فحش را بسج جان گوهر انورا کازرد و جان در شد مقام دوست</p>	
<p>چو دلها برده ای بر شاد است ای بر گرفتن چشم از صورت کاشک تو ای سر و سمن بوی همش زین بوی مذدم در طرب جاری بوی زین بوی اگر میل کن باشد بر بنام دوست</p>	<p>چو بخار بخت از غمزه غزال چشم دوست سجوا با آن تا زهر کردم ندیدم خوشتر از دوست نه شوق روی کمالیت کنم مردم کج دوست مذدم در طرب بوی بوی بغیر از دوست مرا ای جان بود در تن بود میل دم دوست</p>

ز درگاه وصال خود مرا غم ایمنی بخش
از بنا و کسبم من به نامت درین کوشش
رخ جوئی چون دیدم تو را از جمله کزیم

که فریاد بروی گشتن تدارم از سر کوی
ز بس خستگی یو جانان از تیر چشمم به کوی
ز خوبان هر که چشم در نهادم در چشم کوی

بدر دو غم تو مگذار شش می از این رخ
که شد از جان دل کو هر سیر خالی بماند

شکر در پیش تو ام دیدم غم پر خون است
هر که بگذرد نظرش ام بدین طلعت روز
همه کس سلا سب افق لبی شو عشق
هر طرف کرده نظر حال و خط و طره تو
عاشقان خاج ازین سلسله دانند همی
چند پرسیدند ز حال دل چه در عشق
مهر کا بد ز خفا چون ز خفای تو بدل

انکه دور از تو بود جان شش
عاشق معقل و محبتش سقیم بی چون است
انکه بدنامم بهر شکر شدی همچون است
دست تاراج کشوده است مگر شکر نیست
هر که از صفتش آن زلف سیاه پر نیست
ز بهر سید که این دل غمشش پر خون است
عشق روی تو مرا روز روز افزون است

کوهر از دو جهان کوی سعادت نیست بود
هر که با دل بر خورشام و سحر شکر نیست

ای یار خوش سرشت که جوت مرا کوی است
دارم امید آنکه نه من لب بلعبال تو
عجز و نیازم نمکند در دولت اثر
به سیات اگر که در من عشق نه من کعبه
یک صند جو رعین نظر یکبزد اگر
کوهر بدار پای سبادا که لغزوت

کز خون باخوری نرد دیگر جای گفتگو است
کز چه ز بعد مرگ که از خاک است
جانا مگر که این است از تنگنا که است
تا جان بود مرالی پوشت بجوا
عقلم دبد کو او که ماک جلوه ارادت
راهی کسب عشق که بار یکیر ز موت

دل که افکانه به نظر سنبلی شکرت
بر ستم خرم کند خویش نه بر صبه چاه
تا قافلهت خرم زلف و در دست با
نکن ای شمشیر خرم تو که در روز شام
هر کجا رفتی کرم کرده اندر گره است
سوخست پروانه صفات جان شمیم
دهن شک تو تنگی ز دل آسوخست همان
عشق با شعله زرد و قرعش تا و حسرت

هر کجا باشم شام شود بهر غریبان طاعت
این دل شبنمه تا که بقصد دوست
آنچه نماید بنظر نافه مشک صفت
آنچه محسوب کرد و یقین خون صفت
هر کجا روی او تنبسم همی اندر است
خافل از بار بود که خبر از خوشی است
تا نکونی تو نسیم سخن ندانم بهر است
کاسخه در باغ نماید سخن کو بهر است

عشق با وصلی با میخه هرگز کو هر
عاشق وصل بجان تو که اینها سخن

چون است جان و دل خرم تا روی و
ز یاد بهشت و حور تمنا کند اگر
در روز رختن بر ارم جو سر خاک
خونم بر سخت با زخم کمان اگر چو پاک
بر طبع من اگر نشدی بار چاره نیست
جان میدهم ز شوق بشکرانه در شتر

عیدم مکن که می رود دل سوی دوست
مارا بهت نیست بهر خاک گوی دوست
خوبیت نسیم ز درخت و کنم حبیب دوست
بار دیگر چه زنده شود جان بهوی دوست
الابرانکه صبر نمایم سخوی دوست
چونم بکام خویش چه روی دوست

صحر خندا که نیست در ایام ما و یار
قی بلبل چو کو بهر فنی گل چو روی دوست

ماه چو ماه هم بهر روز کار نیست
ستم که ز به عشقش عجب نیست

سروی چو سرو هم بهر چو پار نیست
بر ستم عجب که ز کون چو پار نیست

<p>دراچون شاه و در خم زلفش قرار است و ادم ز نام عقل بدست عثمان عشق کرد در سر سلطنتی آرید چو بود کی کس بد بر شود که فرو شد بخر عشق کرامه و کشت است در اطراف حجاب</p>	<p>منت خدای را که دلم مقرر است در کار و بار عشق مرا خست بار از آنکه چون تو ماه و شمس و زکات است بجز نیست بجز عشق که بویش کن است پروسی سر و شش تو مرا خوشگوار است</p>
---	--

بر هر کلیت عشق بر ابله بی روی
 در کاستان عشق چو که هر هزار است

<p>ای سلسله جانها کیسوی چو چو کا دلها ز خم زلفش چون بر کفر و زرد شام همه سر بر زرد در کشور صبح بر شوق پیفرودم چندانکه نظر کردم پیوند که سوز آمد بهر ما که گسست آمد در بند برزادی حسرت بزم هرگز تاروی تو را دیدم روی را به پیوسته لعل تو سیح اشک زلفی بوی کا و زیش</p>	<p>سربانگر چون کوی افتاد نمیدار کربا به صب و سواد سلسله جناب چون گو که بخت ما سر ز زکریا دل میگردد از سیر کلستان است کر ز بوجاهت نیست خو کرد به جرات فرخنده دلی با بسند کافا که نرند در خوش شاد است هم در کن و دام است خود هم نرند میب از کفر و سلما</p>
--	---

از طعن جسد ایدل حیدر ز تهر ایدلی
 چون گوهر اگر سویند دارن و بیجانا

<p>مرا سرتی که افکنده ام ز مهر با پیت چگونه میرود از سر خیال روی مر تو خطا است منی که گتم جان خود شماره تو</p>	<p>ز انچه اچ سنا ز تها که نیست که هست جانم و ای سجد غالی است رو سنا که شود بین عالمی نصیب است</p>
--	---

هزار جان سپرم در عوض طبع من
بجاست که برین خسته لطف مشرفی
شهنشاهان کجایان خود کنند
مرا گناه نباشد که در بسوی تو آم

منعی بر من که ز لعل روح تو آید
که از جفای تو بیرون نرفتم
پوشاه کشور خسته منم که ز کدایت
تو بسته جان او میباشی ز کدایت

سرسخت کردی که خون کجایان بود کوه
مذیده از تو و فاسا خسته کجایان بود

ای زده کار و بند و پند
نکام مرار و الوانی در دمر و الوانی
گر تو بسپری از جفای بفرستی
خسته ام بجز آنکه صدیم که بنیوشتر

گر کشیم جو غم مرا زنده شوم مدینه
به نشود جز آخرت نامهی تو مرمت
یک نکه از رخ تو مر می ندم هم بعالمت
چند که از رخ جفا عاشق خوشتر

کوه را که گشته چشم مرآت
کرده بر دور لقا از چه کس مرآت

ز پی وفا ندید ایجان جهان تنگ نیست
دلت بسوخته بر راه سرد چشم مرآت
مرا سرتی که کردم شاخک ز غم
مرا که جامه ظریف خالی از دل بر خون

اجل کجاست که زین زندگی مرآت
مکنزل تو نگار از روی ماست
رخسیت ماست آنکه کین هزار مرآت
ترا در غم که بجای هزار مرآت

ز پی حاجی بکار و سپر انداخت
اگر بگوهرت مبین بر خندان است

روی تو به از هزار خلد بر نیست
با همه بد عهدی تو بگذرم از جان

دور خیمه با بدار بهشت بر نیست
گر تو بگویی که کس مهر چنین است

تا خم ابروی تو مقام دلم شد
و دیده متناسای یک نگاه بودارد
دل ببری از کف و نگاهنداری
غایت مقصود ما برت بدین روی

راحت از نشد دلم که گوشه نشین است
گر چه نگاهش نگاه باریست
سه وفاداری ای نگارنده است
نی غم دنیا مرا ولی غم دین است

چند لغات از گوهری که ندانم
با غم عشق بر روزگار فرست

یار بشع ریش افروز که جان است
انکه دارد بر شش محمدی سبانی لا
بمیتشای کل و لاله مرا حاجت است
بارخ اورشع بمخمل معروز
حاصل عشق تبان خود همه جان است
در دها بس بنهاد بیل از درد فرق
یار زیارخ همشاد قدم هر چه کند

ز چه رود طلب سوختن جان است
چو غم از صا اول زار پریشان است
نظا طلعت و سوری بر جان است
زانکه شه تیغ او شمشیر است
عقل و باضتن و بجان چو حیران است
کی دیگر دینی گوشه نشین است
ننوان دم زدن ز جور که سلطان است

گفت گوهر ز دل است که در بند بلا است
ای دو صدی نصف مصری که ندانم

تا نگه آورد متی تو از شصت است
میت کوی تبان راه بردن شصت
روی تو کر بشکند بر تو خورنی است
ابوی ریاضین چو خوشبهر روزم است
گر سودا بر قنچه نو سحر فرین

چون نتحمل شه عزت تو جان است
حالتی که یه بر پای بر بخت است
رونق بار بار سحر خیز نو است
دوشش خود دیدیم خوابت است
رونق بابل چراغ غمزه تو کرد است

حسن تو شد متفق با میل احتیاجت

این یکیم دل بر زبان یکیم جان کجاست

زلف لولا سجده کردش بر روی تو
کوهر از این از تو به شد روی اشک

کسیت این لب شیرین که پروازت
کسیت انشوخ دل اری که خرامید باغ
هر که سر داد تو را کار خود آن نبود
گر روم از پی خوبا سخنان معذوم
هر که از ابل و رع حلقه زلف تو بد
شاه مصر مگر جلوه کنان میگردد
هر که آمد بطایف کاری تو گر چه عزیز
قادی ز زلف افتاد چو در دستیم
خور از باغ جهان جنبوه نمودت مگر

که هزار آرد دل و آرام بیک زلف
اب کلر سخت عمر ز و لول کلر بید
هر که جان بر دزد کوی تو کران بر
هر که دل داد ز کفانی دلدار بر
سجده از اذخست ز کفانی دلدار بر
هر که بنم نظر سپهر خدیو بر
عاشقت از سر کوی نوحین خاطر
ز رخ نبت شکست رونق تو بر
خلق بگوشه کف جان پی دیدار بر

شوق کوهر بر رخ خوبت پنجهای نیت
دستان نیت که بر سر سازار نیت

لیک بو آرد و لعل چشم شام از نیت
ای خوب روی روی مرزا بناب تو
بر دو حشده و دیده از زها بر نگاه تو
اندرزمانه این دل افکار کامیاب
سودای یار برده اگر از دلم فرار
عیدم مکن اگر سبجان میکنم گشت

یکم نظره می خشمه حیوانم از نیت
کدیم ز شوق شیر گشته ستانم از نیت
تیری بدان تا و ک هم گانم از نیت
تیمم ز وصل حن و خوبانم از نیت
زین پیش بقیر از سجانم از نیت
عضو کشته ز قادر سخنانم از نیت

من بندگان و تاجه خوار خراباییم اگر
الطف کرده زاده عمرانم از فرست

کوهر تو را در جهان چسبیت اینت و
نکش خیال من در آنم از دست

این بلج می روح پرور از آن کوی لب است
با این همه جلالت تا کشته سخن
ناخورده می اگر چه زلف لبان تو
دی چون ز روی تاجه که چشم تو لطف
مانم بدید هر زنده جا دید که بکم
گفتم که راهزن سر زلف تو است
سازد چو چارو دست نشانی که
دیگر بر فرکار چو خواجه ز کرد کار
منم که چشمه لبان با خوشی

کز کلمت شد بدامم شامم معطر است
گویا که با کلام تو غش کسرت
موی هم خورده که به زاب کوی است
از کلمت من بیوز و دستم مغبر است
لعل این چشمه خوشی است
زانی تاجه که رسته زلف تو بر است
انرا که در جهان چو تو بایست
انرا که در برش چو تو بایستی
قوت مرا حواله بیا قوت اجرت

بجشن یقین بقریب دان بود قرن
چشم عنایت تو اگر سوی کوهر است

می که مرطوع خوشی شد از کوی است
حدیث مشک و خطا نزد زلف تو
بیک نظر بر بود از دم قرار و شکیب
زناوک مژه صید دل نمود چه بود
جوی کسیر موی که نرسد به زلف تو
اگر چه شاه در عنایت بسیار است

نغمه است دین و بلای ایمان است
خطا است مشک خطا را نه قرین است
رخوبر او چه بگویم مرا بلب است
چو من فکاه بدامم چشم تو است
جهان چو کوی هم کسیر چو جوی است
ولیک ای لطف تو شاه عنایت